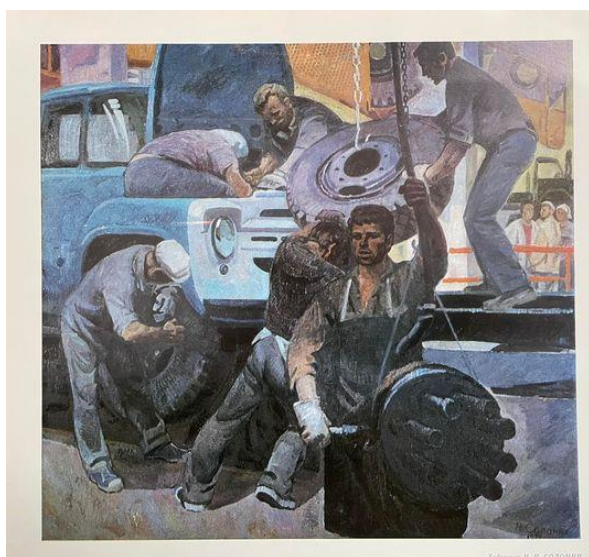


# کارگران

## زیر آگر دیده

در شهریورماه گوجه‌فرنگی‌ها آماده برداشت بودند. ساعت شش و نیم صبح، مینی‌بوس کارگران، حاشیه زمین پنج هکتاری آقای باجلانی، واقع در روستای قیسوند را دور زد. سینه‌های آویخته و افتاده بدون سینه‌بند پیرزن‌های مسافر با تکان مینی‌بوس پاندول‌وار به حرکت درمی‌آمد و با قیافه‌های مچاله شده و دماغ‌های پُف‌کرده‌شان همدیگر را می‌نگریستند. جلوی پای هرکدام از آنها زنبیل‌های رنگ‌ور و رفته‌ای که از حدت تابش نور آفتاب سال‌های متمادی کپه شدن روی پشت‌بام، پینه‌خورده بودند به چشم می‌خورد که جوراب مشکی و روسری چهارگوش و دست‌کش‌های نخی که کف آن پوشیده



از لایه نازک پلاستیک بود، همراه قابلمه کوچکی با تعدادی سیب‌زمینی آب‌پز شده و چند عدد نان در آن دیده می‌شد. بعضی‌ها مختصر برنجی با چند تکه گوشت‌سرخ‌شده مرغ آورده بودند .

آمنه، زنی سالخورده و سرپرست گروه از نسرين پرسيد: پسر ت ژيار، باز صبحانه نخورده؟

- مهم نيست، ساعت نه با خودمون ناشتا چيزي مي‌خوره.

- سه روزه از صبح تا غروب تو زمين‌ها مي‌چرخه، ظهر ديروز از زور گرما خون دماغ شد. چرا پيش مادر شوهرت نمي‌ذاريش؟! -

- دفعه پيش که سپرده بودم بهش، خروس شون زير چشمش رو نوک زد، بالا پشت‌بام رسما هوا ميداد و همينطوري داشت نگاه

مي‌کرد. پدر سگ تکوني به کونش نداد از پله‌ها بياد پايين، بچه‌ام داشت ريسه مي‌رفت. گفتم: پسرم کي اين بلا رو سرت آورده؟

صورتت چرا زخمی شده! گفت مامان عصر تو حیاط خونه مادربزرگ بازی می کردم همون خروس بزرگه که میاد تو هال کسی چیزی بهش نمی گه، روی پله ایستاده بود و یهو پرید روم. خیلی ترسیدم. بعد زیر چشم سوخت. از تو آینه نگاه کردم دیدم زیر چشم خونی شده.

- انور چی! از کاشان تازگیا برنگشته! نمی خواد اینجا کار کنه؟

- مهندس ساختمان بهش گفته از جوشکاریتون راضی ام، اگه برای ساختمان بعدی قرارداد ببندید حقوق بیشتری گیرتون میاد. منم گفتیم: انور من و ژیار هم ببر پیش خودتون. از بس به در و دیوار این خونه زل زدیم دق کردیم از تنهایی. برگشت و گفت: کنار کانتینری که با آرمان توش زندگی می کنیم سه کانتینر دیگه هست که کارگران عرب و افغان درش زندگی می کنند. من تو رو بیارم تو این نره غولها!...

آمنه آهی کشید و از پنجره به دور دست دشتها خیره شد که هنوز در احاطه سطح نازکی از مه صبحگاهی بودند.

کبری که جلو نشسته بود، از تو آینه وسط شیشه به نسرین نگاه کرد و گفت: پریروز عصر جلو خونهتون رد شدم دیدم وسایلهاتو آوردی زیر راهپله؛ داشتی کار می کردی، نخوایم بیام تو مزاحمت بشم.

- آره کبری خانم یک ماهی هست که اوادم زیر راهپله خونه خودمون. نه بابا، مراحمی این حرفها چیه. کاش میومدی تو. لباس خواستی بدوزی بیار پیش خودم، برای خودت برای دخترات.

نسرین خیاط است. صاحب مغازه به علت نصب شیشه سکوریت و ارابه برقی برای مغازه اجاره و ودیعه آن را افزایش داد. زن جوان از پس پرداخت آن برنیامد و به ناچار وسایل و ابزارهایش را به زیر راهپله خانه اجاره ای خودشان انتقال داد.

نسرین در گوش آمنه گفت: فاطمه کم زمینهای درویان به ارث برده که با این پای کوتاهش لنگ لنگان میاد گوجه فرنگی می چینه؟

آمنه پاسخ داد: آنقدر فرش و موکت روی پشتبوم شسته که اداره آب، آب خونه اش رو قطع کرد. جریمه ها رو که پرداخت نمی کرد. خواهر، از پشت پنجره ما، که ماته، خودم دیدم رفت با سامان پسرش در محفظه آهنی ته کوچه رو برداشت و فلکه آب رو باز کرد.

نسرین سر برگرداند و به فاطمه که در دو صندلی عقب سمت راستش نشسته بود، نیم نگاهی آمیخته به نفرت و چنندش کرد که مشغول ساییدن مربای به روی تکه ای نان سنگک بود.

عتیقه خانم، دیگر مسافر پیر و تکیده، دست روی شانه زن فربه‌ای که روی صندلی جلویش نشسته بود گذاشت و با صدای لرزان گفت: چیمن، این دو مرد جوان که روی صندلی آخر نشستند رو می‌شناسی؟!

- قد بلنده فاضل پسر سهراب شیر فروش است.

- سهراب شیر فروش پسر عدنان دلاک؟

- آره. تازه از زندان آزاد شده. مگه خبر نداشتی، او هم زنش رو طلاق داده. اون یکی هم دانشجویه، نوه کبری خانمه. کبری خانم سیروان دانشگاه همدان درس می‌خونه؟

- آره، چیمن جان. چرا؟

همین طوری. عتیقه خانم پرسید، جواب او رو دادم.

آمنه پرسید: کبری، این پسر سانازه؟

- آره خواهه.

- ساناز از این شوهرش بچه‌دار نشده هنوز؟

- چرا. مگه یه دختر چهار ساله نداره!

آمنه از روی صندلی نیم‌خیز شد تا از فراز آن سیروان را نگاه کند. طوری که همه صدایش را بشنوند با خود گفت: ماشالله مادر جان. نسرین نگاه نمی‌کنی چه پسری شده!

نسرین از ورای صندلی برگشت و با نگاهی ذوق‌زده به سیروان گفت: دانشگاه بوعلی درس می‌خونید؟! آرمان پسر بزرگ رشته معماری اون دانشگاه درس می‌خوند. امیر که روی صندلی پهلو سیروان لم‌زده بود و پاهایش را به‌طرز بی‌ادبانه‌ای باز کرده بود جواب داد: نه خیر نسرین خانم این دانشگاه آزاد درس می‌خونه. و با این حرف امیر، سیروان معذب شد و چیزی نگفت. کاک اسد راننده

مینی‌بوس صدای پخش را زیاد کرد تا نغمه حزین عثمان هورامی گفتگوی زنان را بخواباند. مینی‌بوس همچنان روی جاده سنگلاخ و نامسطح به پیش می‌راند.

## کارگران

انتشارات تدارک کونیتر تابستان ۱۴۰۲

ژیر آگریدیه

تاریخ انتشار: تابستان ۱۴۰۲

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه‌پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه‌ای برای چاپ و تکثیر برای خود

به رسمیت نمی‌شناسد.

از همه علاقه‌مندان به ادبیات کارگری می‌خواهیم در

چاپ و نشر اثر کوتاهی نکنند.

تحمل آفتاب سوزان ظهر دشوار بود. سخت‌ترین ساعات چیدن گوجه‌فرنگی زمانی است که آفتاب وسط آسمان قرار می‌گیرد. عتیقه‌خانم با آن جثه نحیف و نزارش، زیر سایه جزئی بوته‌ها خود را مخفی کرد. آمنه چند ردیف این‌ورتر با ترش‌روی و صدای بلند گفت: عتیقه جوری خودشو زیر سایه جا می‌کنه و تکون نمی‌خوره که آدم فکر می‌کنه اصلا وجود نداره. بیا بیرون، الان آقای باجلانی میاد می‌بیند. بیا بیرون و گرنه از فردا نمیارم.

عتیقه گوژپشت بلند شد و با حالتی مغموم گفت: رب خوبی میشه از این گوجه گرفت. گوجه‌فرنگی‌های قیسوند همیشه صاف و بوی شیرینی دارند. هم گوشتی‌انده، هم از ساقه سبز و سفتی درمی‌آیند.

کارگران به سختی از زمین بلند می‌شدند تا سبدهای پُر از گوجه را به طرف کامیونی ببرند که زیر سایه چنارهای کهنسال بود. نسرین از فرط گرما و دردِ شانه، زیر بوته‌ای پناه برد و گرد و غبار و عطسه‌امانش را بریده بود. عرق از تمام بدنش جریان داشت. کمی آب نوشید. به یک‌باره چیز زمخت و کلفتی لای ران‌هایش شروع به خزیدن کرد. فکر کرد: این چیه؟! مارمولک یا خوف و خیال نبود. یک دست مردانه، خونسرد و حریص از پشت بوته‌ها نیم‌تنه پایین شکمش را دستمالی می‌کرد. او انگشتانی که در گوشت پهلوی ران‌هایش فرو می‌رفت را می‌شناخت... یک انگشت نداشت... آری، تردید نداشت...

انگشت شست دست چپ... و این نشان میداد دست کسی جز امیر نیست. نفسش بند آمد. هنگامی که خواست دست را پس بزند، دست دیگر امیر به جان ران و لمبرهایش افتاد. قدری شل شده بود در یک لحظه از جا پرید و عین میخ و ایساده. دست‌ها وسط بوته‌ها خزیدند و ناپدید شدند. امیر بالا آمد. فک و پوزه جلو آمده و صورت سیاه سوخته‌اش در نظر نسرین مشمئن‌کننده آمد. با خود گفت: جز این مرتیکه معتاد که ماجرای طلاق نامزدش را پنهون می‌کنه کی می‌تونست باشه؟

- این چی بود! ها! چی غلطی داری می‌کنی؟ و سراسیمه به کارگران نگاه کرد.

امیر گفت: نمی‌دونم... هیچی، بامزه نگام می‌کنی... و پیش خودش فکر کرد: کشش دادی... شاید گرون تموم بشه. به خیرش نمی‌ارزه...

بعید هم نبود. در محترمانه‌ترین حالت، عصر امروز نسرین می‌توانست این دست‌درازی را به آمنه بگوید و او هم امیر را جواب کند.

امیر به محض اینکه خطر را حس کرد بانگ زد: یخ! یخ! یخ باید بیارم... و پا به فرار گذاشت.

نسرین بی‌حس و حرکت بر جای خود می‌خکوب ماند. چند لحظه بعد به آرامی نشست و در میان بوته‌های سبز که گاهی صدایی آبچلیکی از دور سکوت را می‌شکست از غصه اشک ریخت. هوق هوق خفه‌ای با سر خوردن قطرات اشک روی گونه و بالا کشیدن دماغ.

سرانجام به حرکت درآمد. نمی دانست چه مدت زیر آن بوته مشغول اشک ریختن بوده است. نگاهش را به دور دستها برد تا ژیار را بباید. همیشه هراس داشت تا مبادا شیطنت کند و داخل زمین ذرت طرف راست برود. به او می گفت داخل زمین ذرت مارهای دراز و سیاهی سوراخ کنده اند و منتظرند کسی پا روی آنها بگذارد تا نیشش بزنند. او را کنار کامیون دید که شاخه باریک درختی را شکسته است و با آن به جان گیاهان زول افتاده است و درخیال خود با آنها می جنگد. او از شیرینی این بازی خبر نداشت و به معنا و مفهوم آن پی نمی برد.

نسرین دوباره بر جای خود نشست و مشغول چیدن گوجه فرنگی شد. یاد حرف های امیر سر سفره نهار زیر سایه چنار کهنسال افتاد .  
- - تو کرمانشاه شش سال مدیر مرغداری بودم. یه روز رفتم اداره تأمین اجتماعی، گفتن نه ماهه بیمه شما رو رد کردن. مادرم زنگ زد و گفت تکه ای از زمین ها رو فروختیم و پدرت برات وانت خریده. پسر به عشق وانت چمدون رو پیچید. سال نود تا نود و هشت تو یک تالار عروسی آشپز بودم. کرونا نون موم رو آجر کرد. شدم شاگرد کاشی کار. مهره پنجم به خاطر برداشتن کیسه های سیمان جابجا شد. تو کارخانه آرد استخدام شدم. گفتند بیست و هشتم هر ماه حقوق کارگران واریز میشه و بیمه هم بعد از یک هفته کاری رد میشه. خب، چند ماه گذشت و خبری از بیمه نشد. هر ماه با چهار روز تأخیر حقوق میدادن. سرویس رفت و برگشت رو هم بعد دو ماه برداشتن. اعتراض کردم مدیر خدمات گفت: به زور که نگهت نداشتیم، می تونی بری. آخرش هیچی دیگه. هشت میلیون ما رو بالا کشیدن. هشت تومنی که مال روزی ده ساعت کار بود. هه، هاوار، آمنه خانم دیده وضع حمام دستشویی خونمون رو. شانزده تومن چک بابت مصالح بازسازی کشیدم، هر طور شده باید جورش کنم.

آمنه گفت: چرا با وانتت کار نمی کنی؟

- خواهر، شماره ده تا مکانیک و جلوبند سازو باید تو گوشت داشته باشی. بخور نمیره.

فاضل آنطرف تر با خنده گفت: نامزد امیر بخاطر مهره پنج جدا شد. ها!، اینطور نیست، امیر؟

- در سیفونو بذار، لاشی! بهت نگفتم اینجور جاها شوخی نکن.

خلاصه، فاضل قصد نداشت در سیفون را بگذارد و تلویحا به همه فهماند که عجز مالی امیر موجب جدایی این پیوند شده است.

گرگ و میش غروب نسیم خنک و ملایمی وزیدن گرفت. آقای باجلانی از دور بانگ زد: زن و مردی برای نظافت خونهباغ.

امیر سبد گوجهی روی دوشش را زمین گذاشت و بدو بدو خودش را به او رساند .

نیروی مرموز زانوان نسرین را راست کرد. بطرف آن دو مرد راه افتاد و هر سه مسیر خانه باغ را در پیش گرفتند. چندمتر بیشتر نرفته بودند که آقای باجلانی راه خونهباغ را به امیر نشان داد و خودش برگشت. نسرین خانم تصمیم داشت برگردد. به پشت سر خود نگاه کرد. ژیار را روی صندلی جلوی ماشین سمند آقای باجلانی دید که قرار بود چند نفر از کارگران را به شهر

برساند که از شدت ذوق روی آن بالا و پایین می‌پرید. حالا دیگر از جماعت فاصله گرفته بود. رو به چپمن کرد و با صدای بلند گفت: چپمن مواظب ژیار باش به وسایل داخل ماشین دست نزنه. الان برمی‌گردم. نذار دنبالم کنه، مسیرو گم می‌کنه.

در راه از خودش پرسید: چرا آمدم؟ از شرم داغ شد. پاهایش را حس نمی‌کرد. ولی نیروی قوی‌تر از عقل و شرم، او را به پیش میراند یا شاید نسیم خنک هُلش میداد. ادامه داد: اگه انور اجازه می‌داد حاضرم تو کانتینر باهاش زندگی کنم. آخه من هنوز چهل سالم نشده. هه‌ی.. تا چند ماه دیگه هم بر نمی‌گرده. برگرده. چه تفاوتی داره. زبون سرخ و نگاه‌های غضب‌آلودش روحم را تیکه تیکه کرده. سال‌ها قبل که آرمان باهاش نمی‌رفت کاشان موقع برگشتن کم شماره زن از تو چمدونش درمی‌آوردم!! دونه‌دونه زنگ نمی‌زدم هر کدوم یه زن جواب می‌داد؟! میدونم هیچ‌وقت دوستم نداشته. خدا چه بلایی سر زن‌های بی‌وفا می‌آره!

کوره راه آکنده از کلوخ سنگ بود. کفش‌اش جا ماند. تا قوزک پای چپ در برکه‌ای که سطح آن پوشیده از وزغ و جلبک بود فرو رفت و دامنش شلپ شلپ به پایش می‌خورد و ناچار شد آن را مچاله کند و با دست بالا بگیرد. با این همه همچنان ادامه میداد.

ابرها در عمق افق آسمان سرخ‌تر بودند. گنجشک‌ها روی شاخه درختان آواز می‌خواندند. امیر فاتحانه دوشادوش او به طرف خونه‌باغ گام بر میداشت. به چهره سبزه و بیضی شکلش که زیبایی در آن نمی‌دید می‌نگریست. گاهی قدم آهسته می‌کرد تا اندام کشیده و لاغرش را از پشت ببیند. در خونه‌باغ باز بود و امیر آنرا هل داد و وارد خونه‌باغ شد. یک تک اتاقی بیش نبود، مبلی زرد رنگ و شکسته که آدم احساس گناه میکرد روی آن بنشیند کنج اتاق افتاده بود. اجاق گاز دو شعله‌ای که نفس سرد می‌کشید در دل تاریکی اتاق به سقف خیره مانده بود. پرده سفید پنجره، مانند مجرمی که به دار آویخته شده باشد به حال خود رها شده بود. روی بالش چرکین یک گیر موی بنفش فلزی زنانه دیده می‌شد. امیر وسط اتاق به سمت چارچوبه در ایستاد. نسرین خانم وارد شد و خود را در آغوش او جا کرد و همدیگر را بوسیدند.